

دکتر حسین دهشیار

تیرگی افق در برابر: سیاست افغانی دولت باراک اوباما

سیاست افغانی دولت باراک اوباما به ضرورت ماهیت سبب ساز حضور هرچه وسیع تر نیروهای رزمی امریکا، تخصیص بیشتر منابع مالی و از سوی دیگر بسیط تر شدن اهداف در محیط عملیاتی افغانستان گشته است عمیق تر شدن تعهدات و به تبع آن گسترش دامنه اهداف به معنای آن است که امریکا هر روز بیش از گذشته فشار فزونی را برای سرو سامان دادن به اوضاع احساس می کند

سیاست افغانی دولت باراک اوباما به ضرورت ماهیت سبب ساز حضور هرچه وسیع تر نیروهای رزمی امریکا، تخصیص بیشتر منابع مالی و از سوی دیگر بسیط تر شدن اهداف در محیط عملیاتی افغانستان گشته است عمیق تر شدن تعهدات و به تبع آن گسترش دامنه اهداف به معنای آن است که امریکا هر روز بیش از گذشته فشار فزونی را برای سرو سامان دادن به اوضاع احساس می کند. از زمان به قدرت رسیدن تاکنون باراک اوباما در سخنرانیها و بیان سیاستهای افغانی امریکا به هیچ روی از واژه «پیروزی» استفاده نکرده است. این بیانگر واقعیت پیچیدگی اوضاع کشور افغانستان است. پیروزی نظامی برای امریکا تحت هیچ شرایطی امکان پذیر نمی باشد. جدا از اینکه امریکا خواستهای حداکثری را مطرح کند و یا به توفیق های حداقلی رضایت دهد برای طراحان استراتژی افغانی - پاکستانی امریکا به شدت از وضوح فراوانی این نکته برخوردار است که در افغانستان پیروزی در دسترس نمی باشد.

پرواضح است که قدرت آتش نیروهای امریکایی، منابع انسانی این کشور که به صحنه عملیات آورده شده است و تکنولوژی نظامی که برای سرکوبی مخالفان حکومت مرکزی بکار گرفته شده است

به هیچ روی قابل چالش نمی باشند. اما مشکل عدیده امریکا این است که برای تحقق اهداف جدا از تعداد و ماهیت آنها نیاز وافر به وجود حداقلی از حاکمیت در افغانستان می باشد. این از آن روی ضروری است که می بایستی حداقلی از مشروعیت را سنگ بنا قرار داد تا بتوان بر روی آن به ایجاد یک ساختار قدرتمند و فراگیر توفیق حاصل کرد. آنچه افغانستان را متمایز از دیگر کشورهای منطقه می سازد و اصولاً دلیل اصلی اینکه این کشور هیچگاه به زیر سلطه کشورهای بیگانه در عصر مدرن قرار نگرفته است همانا عدم وجود کمترین شکلی از حاکمیت در معنای سیاسی آن بوده است. مردم این جغرافیا هیچگاه تحت سلطه حکومت مرکزی از زمان احمدشاه دورانی در 1747 تاکنون قرار نگرفته اند و امپراطوریهای روسیه و انگلستان و دولت اتحاد جماهیر شوروی هم در تلاشهای سه قرن گذشته خود هیچگاه موفق نشدند که بر مردم این کشور کنترل خود را اعمال کنند و محققاً این سرنوشتی است که قدرت برتر کنونی جهان یعنی امریکا آن را تجربه خواهد کرد.

برای برقراری کنترل و به تحت نفوذ در آوردن مردم در گستره کشور حکومت مرکزی و یا قدرتهای سلطه گر نیازمند وجود حداقلی از حاکمیت به معنای سیاسی آن هستند که در هیچگاه در افغانستان متجلی نبوده است. البته افغانستان در شکل کنونی آن همیشه مستقل بوده است و حکومت مرکزی هم در کابل حضور داشته است اما این واقعیات کاملاً شکلی و فاقد جوهره واقعی حاکمیت می باشند. تا زمانی که حاکمیت در معنای واقعی آن حتی در کمترین و حداقل ترین میزان در این جامعه وجود نداشته باشد نمی توان انتظار استقرار یک دولت مرکزی قوی و یا حضور موثر کشورهای بیگانه حامی حکومت مرکزی را داشت.

این مشکلی است که حکومت حامد کرزای با آن روبرو است و به تبع آن معضلی است که دولت باراک اوباما با آن روبرو شده است و البته

افغانستان از نظر حقوقی دارای حاکمیت است. درچارچوب قوانین بین المللی و قراردادهای بین المللی افغانستان یک کلیت مستقل است و از مشروعیت حقوقی برخوردار است. در عین حال این کشور بوسیله کشورهای گیتی و مجامع بین المللی به رسمیت شناخته شده است و از مشروعیت بین المللی برخوردار است. این به معنای وجود حاکمیت بین المللی در کنار حاکمیت حقوقی است. این دو نوع از حاکمیت ماهیتی بسیار رویه ای و اداری دارند که در واقع دربرگیرنده جنبه بیرونی حاکمیت است. اما آنچه اهمیت کلیدی دارد وجود حاکمیت در بعد درونی است. این همان چیزی است که افغانستان هیچگاه در تاریخ خود نداشته است که علت اصلی ناتوانی حکومتهای مرکزی و سبب شکست قدرتهای امپراطوری و سلطه گر برای انقیاد این مردم بوده است. حاکمیت درونی دارای دو ستون است. حاکمیت وستفالی که از اعتباری چهار صد ساله برخوردار است مبتنی بر وجود یک سری از مولفه ها است.

حکومتی که از حاکمیت وستفالی برخوردار باشد از بعد سیاسی از اعتبار برخوردار است و از قابلیت کنترل و اراده مملکت در شکل حداقل آن بهره مند است. حاکمیت وستفالی هنگامی وجود دارد که کشورهای دیگر در امور داخلی کشور دخالت نکنند. **حاکمیت وستفالی به این معناست که ارزشها و اعتقادات ساختار قدرت حاکم در مرکز همسو با بنیادهای فکری مردم است.** حاکمیت وستفالی در عین حال حکم بر این می کند که قدرت مرکزی از اعتبار و مشروعیت اعمال سیاستهای خود بدون توجه به معیارهای جهانی برخوردار است. محققا دولت افغانستان از حاکمیت در شکل وستفالی آن برخوردار نیست. در کنار حاکمیت وستفالی نوع دیگر حاکمیت سیاسی همانا حاکمیت داخلی است. این هنگامی تحقق می یابد که حکومت مرکزی قادر به انجام چهار وظیفه باشد. دولت مرکزی توانایی تولید ثروت و سرمایه در مملکت را دارد. حکومت مرکزی قادر به توزیع عادلانه ثروت در جامعه

است. حکومت مستقر در مرکز از ظرفیت سامان دهی به مناسبات اجتماعی بهره مند می باشد و در نهایت این قدرت در اختیار حکومت مرکزی است که نظم در گستره جامعه برقرار کند. پرواضح است که در افغانستان کمترین اثری از حاکمیت داخلی وجود دارد. با در نظر گرفتن این نکات متوجه می شویم که افغانستان فقط از نظر شکلی و آن هم در کتب حقوقی و نقشه های بین المللی به عنوان یک کشور دارای حکومت مرکزی مطرح می باشد. افغانستان فاقد حاکمیت در معنای سیاسی آن است که این همان پاشنه آشیل امریکا می باشد. امریکا درصدد است که به تحقق اهداف خود در افغانستان نایل آید اما تا زمانی که اشکال چهارگانه حاکمیت همگی در افغانستان وجود ندارند محققا افقی جز تیرگی در برابر برای امریکا ترسیم نخواهد گشت.

دکتر حسین دهشیار

افغانستان حکومتی بدون متحد

تأکید فراوان بر روی القاعده به عنوان خطر کلیدی و این که اینان نه در افغانستان نیستند بلکه در پاکستان پناه گرفته اند، مرحله اول بستر سازی توجیه خروج از افغانستان بوده است. در مرحله بعد صحبت از این می شود که طالبان هیچگونه دعوایی با امریکا ندارند و نباید دشمن محسوب شود

از زمان ورود باراک اوباما به قلمرو سیاست خارجی خط مشی ها و استدلالهای رهبران امریکا و تصمیم گیرندگان کاخ سفید به وضوح نشان می دهد که افغانستان آن منزلتی را که در دوران قدرت جمهوریخواهان توسط دمکرات ها ترسیم می شد ندارد. بر این اساس معادلات داخلی بود که مبنای اعتبار بخشی به مبارزه در گستره افغانستان بود و ملاحظات و واقعیات منطقه ای و جهانی نقش ناچیزی را در این رابطه بازی می کردند. پس از دستیابی به قدرت سیاسی دموکراتها، منطق داخلی اهمیت دادن

به افغانستان از بین رفت و با توجه به مخالفت گسترده پایگاه حزبی برای حضور امریکا در این جغرافیا، رئیس جمهور و تیم سیاست خارجی وی دنبال راهی می گردند که خروج از افغانستان را توجیه کند. این نظر به تدریج بارها بوسیله سیاستگذاران دستگاه مجریه و قانونگذاران دمکرات در کنگره عنوان می شود که القاعده حضوری ملموس در افغانستان ندارد و اینان که دشمنان امریکا هستند در پاکستان و در نواحی قبیله ای متمرکز شده اند.

امریکا باید با معطوف کردن توجه به پاکستان و نقش گسترده تری در حیات سیاسی این کشور بازی کند تا بتواند شرایطی را شکل دهد که در آن مبارزین القاعده تضعیف شوند و از بازیگرانی تأثیرگذار که منافع منطقه ای و جهانی امریکا را تهدید می کند به بازیگرانی خنثی و بی اثر تبدیل شوند. هم اکنون معاون رئیس جمهور و رئیس شورای امنیت ملی امریکا در بین مخالفان استراتژی «ردپای بزرگ» در نقش رهبران این دیدگاه ظاهر شده اند. تأکید فراوان بر روی القاعده به عنوان خطر کلیدی و اینکه اینان نه در افغانستان نیستند بلکه در پاکستان پناه گرفته اند، مرحله اول بستر سازی توجیه خروج از افغانستان بوده است. در مرحله بعد صحبت از این می شود که طالبان هیچگونه دعوایی با امریکا ندارند و نباید دشمن محسوب شود. زیرا اتحاد استراتژیک بین القاعده و طالبان وجود ندارد. رزمندگان طالبان خواهان جنگ با امریکا نیستند و به همین دلیل است که اعضای القاعده به پاکستان کوچ کرده اند. اگر هم در مواردی همکاری بین طالبان و اعضای القاعده وجود دارد کاملاً تاکتیکی است و هیچ ربطی به نگاه طالبان به امریکا ندارد.

بنابراین از زمان به قدرت رسیدن دمکراتها ترسیم تصویری متفاوت از طالبان و با هدف پاک سازی چهره منفوری که از آنها در رسانه های غربی

طراحی شده تداوم یافته است. روال کار این گونه است که اول صحبت از طالبان خوب و بد شد و اینکه می شود با طالبان خوب همکاری کرد و بعد بطور کلی صحبت از مذاکره و گفتگو با کلیت طالبان شد. حال باید توجیه شود که چرا طالبان اسلحه بدست گرفته و با امریکا می جنگد. مرحله سوم به این نظر تخصیص داده شده است که طالبان در حال جنگ با امریکا نیست بلکه اینان اسلحه بدست گرفته اند تا حکومت نامشروع، ناکارآمد و فاسد را عوض کنند و حکومتی مردمی را به صحنه آورند.

امریکا در افغانستان در حال دفاع از حکومت فاسدی است که حامد کرزای در طول سالها ایجاد کرده است. علت مبارزه طالبان با امریکا نه به علت دشمنی با امریکا بلکه به جهت حمایت این کشور از حکومت ناکارآمد مستقر در کابل است. معضل امریکا در افغانستان طالبان نیستند بلکه حکومت حامد کرزای است. درچارچوب این منطقه بود که بدنبال برگزاری انتخابات ریاست جمهوری در اواخر سال 2009 که و انتخاب مجدد کرزای، اکثر اعضای حزب دمکرات در کنگره و بخشی از تصمیم گیرندگان در کاخ سفید و پنتاگون فریاد تقلب در انتخابات را مطرح و نتایج را خدشه دار و تقلب را گسترده اعلام کردند. به نظر آنها حکومت فاقد مشروعیت است چرا که هنجار مستقر در غرب که مبنای تعریف دمکراسی است در افغانستان رعایت نشده است. در جامعه ای که حکومت مشروعیت ندارد پرواضح است که مخالفان اسلحه بدست بگیرند تا حق خود را بستانند. پس می توان فهمید چرا در افغانستان بی ثباتی است و طالبان نزدیک به دو سوم کشور را در خارج از کنترل حکومت مرکزی قرار داده اند. امریکا می بایستی با فساد حکومتی و رهبران فاسد افغانستان برخورد کند نه اینکه با استقرار نیرو به جنگ در این سرزمین بپردازد. باید به حکومت فاسد حامد کرزای فشار وارد آورد تا به اصلاح ساختار قدرت بپردازد و با گفتگو با چالش گران سیاسی به خواستهای طالبان گردن نهد.

در صورت پیاده شدن این سیاستها، ریشه های بحران در افغانستان نابود خواهند شد و ضرورتی برای بی ثباتی و جنگ و منازعه نخواهد بود. اگر چنین فضایی شکل بگیرد عملاً به معنای عدم ضرورت حضور سربازان امریکایی در کشور خواهد بود.

اما اگر حامد کرزای در جهت ایجاد ثبات گام برندارد و راه مشروعیت یافتن را دنبال نکند و فشار امریکا را پاسخ ندهد، باراک اوباما باید سریعاً دستور خروج نیروهای امریکایی را صادر کند و اجازه دهد که مخالفان حکومت فاسد مستقر در کابل سرنگونی حکومت را رقم بزنند. آنچه در حال حاضر مشهود است این واقعیت است که باراک اوباما و همفکران سیاسی نزدیک به او که اکثراً از شیکاگو هستند در مسیری گام برمی دارند که نهایت آن خالی کردن پشت حکومت مستقر در کابل و بی اعتنایی به جایگزینی او با طالبان خواهد بود. این مطلب که باراک اوباما در هنگام اعلام افزودن سی هزار سرباز به نیروهای نظامی مستقر در افغانستان دوباره بر شروع خروج نیروهای کشورش از تاریخ 2010 تأکید کرد به خوبی مشخص می سازد که چه آینده ای برای افغانستان ترسیم شده است. به عبارتی می توان گفت دغدغه های امریکا در مورد فاسد بودن حکومت کرزای و مبتنی بودن دموکراسی بر پاسخگویی حکومت بیش از آنکه برآمده از حساسیتهای ارزشی تصمیم گیرندگان این کشور باشد توجیهی برای قطع پشتیبانی از حامد کرزای و خروج از افغانستان است.

افغانستان: جنگ اتفافی

در طول آخرین سالهای قرن بیستم، مجموعه ای از نخبگان سیاسی در راست طیف سیاسی به ترسیم نقش آمریکا در جهان بدون شوروی پرداختند. اینان

خواهان این شدند که آمریکا نقش فعالتری در صحنه جهانی بر عهده بگیرد و در مناطقی حضور فعالتر داشته باشد که خارج از گستره مناطق نفوذ آمریکا در طی دهه های جنگ سرد قرار داشت

در طول آخرین سالهای قرن بیستم، مجموعه ای از نخبگان سیاسی در راست طیف سیاسی به ترسیم نقش آمریکا در جهان بدون شوروی پرداختند. اینان خواهان این شدند که آمریکا نقش فعالتری در صحنه جهانی بر عهده بگیرد و در مناطقی حضور فعالتر داشته باشد که خارج از گستره مناطق نفوذ آمریکا در طی دهه های جنگ سرد قرار داشت. دیک چنی، دونالد رامسفلد، ریچارد پل و پل ولفوویتز از زمره مطرح ترین این افراد بودند که میخواستند جغرافیای فکری آنان مبنای عملکرد آمریکا در قلمرو بین المللی قرار بگیرد. در هم فرو ریزی معادلات مستقر شده به دنبال پایان جنگ دوم، در بعد عملیاتی به این معنا بود که اروپا که در دوران جنگ سرد نقطه حیاتی و کلیدی در پیشبرد اهداف آمریکا بود به ضرورت از بین رفتن خطر کمونیسم، موجب ایجاد دغدغه برای رهبری جهان غرب خواهد بود.

حال جهانی شکل گرفته است که خلا قدرت در آن امکان پذیر نمی باشد. از نظر نخبگان آمریکایی، سقوط کمونیسم ایجاب می کرد که نقش وسیع تری و حوزه عملیات گسترده ای برای آمریکا ترسیم شود. البته پر واضح بود که اجماع نظر درباره چگونگی پر کردن این خلا و اینکه در چه مناطقی آمریکا باید سفره خود را بگستراند وجود داشت. در چارچوب منطق ژئواستراتژیک، تقویت موضع اسراییل در منطقه، تأمین انرژی فسیلی مورد نیاز برای تداوم پویایی اقتصادی در غرب و تثبیت جایگاه بی نظیری که آمریکا کسب کرده بود، این درک در بین نخبگان در حزب جمهوریخواه وجود داشت که خاورمیانه با توجه به مجموعه ای از مولفه ها باید مرکز ثقل سیاست خارجی آمریکا قرار بگیرد و آمریکا به شکلی وسیع تر و فعالتر در این منطقه به ایفای نقش بپردازد. در چارچوب این درک بود

که تأکید بر این شد که ضرورت فراوان برای از جای کردن صدام حسین و برهم چیدن حاکمیت حزب بعث در عراق وجود دارد.

آمریکا باید از جایگاه هژمونیک که بدان دست یافته است بهره گیرد و جغرافیای سیاسی منطقه را با حذف رژیم صدام حسین دگرگون کند. عراق محققاً در طول سالهای پس از به قدرت رسیدن حزب بعث در 1968، از زمره کشورهای منطقه بود که خصمانه ترین روابط را با آمریکا داشت و از متحدین اصلی اتحاد جماهیر شوروی محسوب می شد. کسانی که در دهه نود خواهان سقوط صدام بودند این اعتقاد را داشتند که این کشور به علت جایگاهی که در منطقه دارد، منابع عظیم فسیلی که دومین حجم ذخیره را در جهان داراست و وجود زیرساختهای ضروری برای تبدیل شدن به یک بازیگر مطرح و تأثیرگذار منطقه ای، باید در زمره مناطق نفوذ آمریکا قرار بگیرد. لحظه هژمونی که از آن به عنوان «لحظه تک قطبی» به وسیله رهبر روشنفکر این طیف سیاسی یعنی چارلز کراپهر نام برده شد، ایجاد می کرد که از پنجره زمانی به دست آمده به سرعت استفاده شود تا نیات استراتژیک در منطقه تأمین شود. در مارس 2003 که حمله آمریکا به عراق آغاز شد، همان طور که انتظار می رفت این حمله معادلات منطقه ای را به هم زد و آمریکا را در سرزمینی صاحب نفوذ کرد که کمتر کسی در گذشته فکر آن را هم می کرد. پس باید گفت که چارچوب فکری و منطق روشنفکرانه برای حمله به عراق و در طی یک دهه شکل گرفته بود. این اقدامی استراتژیک و منطبق با درکی بود که بخشی از نخبگان سیاسی آمریکا از منافع ملی آمریکا داشتند. اما به هیچ وجه نمی توان در رابطه با تبدیل افغانستان به مرکز ثقل سیاست خارجی صحبت از تقویم استراتژیک و برنامه ریزی منطبق با درک روشنفکرانه داشت. تبدیل افغانستان به اولویت نخستین در قلمرو فعالیت جهانی آمریکا بیش از هر چیزی باید یک حادثه و ناباوری تلقی شود.

بعد از سقوط طالبان در سال 2001، دستگاه حاکم آمریکا اعتقاد داشت که تجارب تاریخی و

ظرفیتهای بسیار قلیل افغانستان، حکم می کند که از اقدام و حضور مستقیم در این کشور خودداری شود. تا زمانی که این جغرافیا در حاشیه سیاست خارجی آمریکا است، از جلب گروههای معارض با آمریکا و تبدیل این کشور به یک مرکز بحرانی غیرقابل مهار جلوگیری می شود. در طول دوران انتخابات ریاست جمهوری در سال 2008، باراک اوباما در راستای تضمین پیروزی خود بر کاندیدای رقیب در حزب دموکرات و تضعیف موقعیت رقیب جمهوریخواه خود که جنگ عراق و پیروزی در این جنگ را سرلوحه سیاست خارجی خود قرار داده بود، بدون تعقل استراتژیک و تنها به لحاظ ملاحظات انتخاباتی، صحبت از افغانستان به عنوان یک «جنگ ضروری» کرد. مشکل باراک اوباما که امروز در افغانستان با آن مواجه است برخاسته از این کاستی است.

امریکا و معضل جامعه و دولت در افغانستان

امریکاییان درصدد هستند که ماهیت و میزان نافذ بودن قدرت مستقر در کابل را دگرگون کنند و از سویی دیگر خواهان این هستند که ساختار اجتماعی را در شکل سنتی آن کاملاً به نابودی بکشانند

دکتر حسین دهشیار

آنچه افغانستان را از بسیاری از جوامع اطراف این کشور متمایز می سازد محققاً جایگاه ساختار قدرت سیاسی در گستره حیات اجتماعی و میزان تأثیرگذاری آن در حیطه روابط اجتماعی می باشد. توجه به این ویژگی به ضرورت ماهوی T نگاه را متوجه تمایز دیگری که در این جغرافیا وجود دارد می نماید و آن هم همانا جایگاه ساختار اجتماعی در شکل دادن به رفتارها و چشم اندازهای فکری توده ها است. هدف امریکا در افغانستان در چارچوب از بین بردن همزمان این دو ویژگی می باشد. امریکاییان درصدد هستند که ماهیت و میزان نافذ بودن قدرت مستقر در کابل را دگرگون کنند و از سویی دیگر خواهان این هستند که ساختار اجتماعی را در شکل سنتی آن کاملاً به نابودی بکشانند.

امریکائیان به وضوح وقوف به این واقعیت دارند که تنها در صورت توفیق تحقق این دو ضرورت است که موفق به نهاده ساختن سیطره خود به افغانستان خواهند بود. در طول تاریخ مدون افغانستان که از سال 1747 آغاز گشت امپراطوریهای انگلستان، روسیه و اتحاد جماهیر شوروی تلاش فزاینده برای ایجاد دگرگونیهای گسترده در قلمروهای سیاسی و اجتماعی در پیش گرفتند اما با شکست فاحش روبرو

شدند. حال امریکائیان در مسیری گام بر می دارند که سه قدرت استعماری پیشین تلخی شکست را برای تحقق تجربه کردند. آنچه از زمان احمدشاه دورانی از نیمه دوم قرن هیجدهم کشورهای بزرگ دنبال کردند که در بسیاری از مقاطع با خواست رهبران سیاسی کشور هم تلاقی می کرد ایجاد حکومت مرکزی قدرتمند بود که متحد هم باشد. ویژگی افغانستان در طول چند قرن اخیر همانا وجود دولتهای ضعیف بوده است.

این ضعف سببی بوده است که این دولتها از هیچگونه ظرفیت مادی و اقتدار روانی برای سامان دهی در گستره کشور برخوردار نباشند. این به معنای عدم رویت کمترین نشانه ای از دولت مرکزی در خارج از پایتخت و به تبع آن بی معنا بودن مفهومی به نام دولت باید قلمداد شود. دولت از هرگونه نقشی در حیات دادن به کیفیت تعاملات اجتماعی، شیوه زندگی و چگونگی تعریف پدیده ها و وقایع بری بوده است و به همین جهت ارزشهای حکومت مرکزی افغانستان ضعیف محسوب شده و می شود نه به جهت اینکه فاقد سلاح و یا حمایت خارجی بوده است بلکه این ضعف در رابطه با ضعف نافذ بودن ارزشهای حکومتی و در سرو سامان دادن به زندگی روزمره مردم متجلی می شود. هدف امریکا به مانند دولتهای بزرگ در طول تاریخ چند سده اخیر این منطقه این است که دولت مرکزی مقتدری را در رابطه با حیات بخشیدن به کیفیت حیات در قلمروهای مختلف، بوجود آورد. در کنار وجود دولت ضعیف آنچه افغانستان را متمایز از بسیاری از کشورهای منطقه می کند حضور جامعه قوی است. دولت مرکزی ضعیف در رابطه تنگاتنگ با جامعه قوی است. مردم افغانستان روابط بین یکدیگر را درچارچوب ارزشهای مستقر در خانواده، قوم، قبیله، مسائل دینی و ارزشهای رهبران اجتماعی سامان می دهند. این مردم به شدت پای بند به ارزشهای هستند که از بطن جامعه نضج گرفته است.

این شدت اعتقاد و باور به ارزشهای سنتی به معنای این است که رهبران اجتماعی در تمامی سطوح با وجود تعارض عمیق و گسترده با رهبران سیاسی از اعتبار و اهمیت و جایگاه بسیار رفیع در بین مردم برخوردار می باشند. جامعه افغانستان قدرتمند و توانمند است زیرا روابط مردم و تعاملات آنان کاملاً بر بستر ارزشهای اجتماعی قوام می گیرد. این ارزشها که برای بسیاری در قالب اصول پشتون ولی متجلی می شود شیوه زیست و چگونگی مدیریت روابط بین فردی را برای مردم مشخص می سازد. مردم افغانستان برای ارزشهای مستقر در خانواده، قوم، قبیله، دین و ایل احترام و اعتبار فراوان قائل هستند و به همین روی در زندگی شخصی و اجتماعی خود آنها را ملاک و معیار قرار می دهند. شیرازه جامعه بر پایه این ارزشها شکل گرفته است و به همین روی باید از جامعه قوی صحبت کرد. در افغانستان تمایز فزاینده ای بین حوزه خصوصی و حوزه عمومی باید متصور شد. هدف حکومت این است که در هر دو حوزه به جایگاهی دست یابد که او را قادر به سامان دهی نظم بسازد. دولتهای افغانستان همیشه مقهور حاشیه و به عبارتی روستاها بوده اند. این ضعف ناشی از میزان سلاح نبوده است بلکه برآمده از تعارض فاحش ارزشهای اجتماعی و ارزشهای مطلوب نظر حکمرانان بوده است که همواره باید در نظر گرفته شود. جامعه افغانستان قوی است چرا که ارزشهای سنتی تعاملات و رفتارهای اجتماعی و چگونگی نگرش به حیات خصلت کاملاً غیردولتی دارند. مردم برای این مقوله های هویتی مشروعیت و اعتبار قایل هستند و در صورتی که دولت مرکزی در صدد برخوردار با این چارچوبهای مستقر برآید به قیام و سرکشی روی می آورند.

افغانستان غیرقابل اداره است و حکومت مرکزی ناتوانی فزاینده در اداره این جامعه دارد چرا که ارزشهای مطلوب او در تعارض کامل با ارزشهای مطلوب نظر مردم عادی می باشد. تا زمانیکه این تعارض هویتی وجود دارد محققاً نباید انتظار داشت

که یک حکومت کارآمد حیات یابد و محققاً نباید بر این باور بود که امریکا موفق به شکست مخالفان حکومت خواهد بود. امریکا فاقد ظرفیتهای لازم است تا بتواند حکومت مرکزی مقتدری را در این جامعه بوجود آورد زیرا این بسته نامستعدتر از آن است که حیات ساختاری بیابد و همین مسئله است که عدم تقارن ارزشی را به نمایش می گذارد. امریکائیان که خود بهره مند از جامعه قوی در کنار دولت قوی هستند از نظر بینشی قادر به درک این مهم نیستند که چرا در بطن یک جامعه قوی که دولت ضعیف وجود دارد امکان تأسیس یک دولت قوی وجود ندارد. در ابتدا باید ارزشهای متقارن ایجاد شود تا بعداً بتوان به ایجاد یک دولت قوی موفق شد. اگرچه استراتژی اصلی امریکا در افغانستان استفاده از قدرت نظامی برای رسیدن به این هدف است اما محققاً با استفاده از قدرت نظامی این امر متجلی نخواهد شد.

امریکا و هویت سازی در افغانستان

آنچه طالبان را به یک نیروی مهلک برای امریکاییان تبدیل کرده است مستثنی بودن آنان است و این نکته بسیار حیاتی است که از جانب تصمیم گیرندگان در واشنگتن به آن توجه ضروری معطوف نمی شود و این پاشنه آشیل سیاست این کشور در رابطه با افغانستان است

دولت امریکا این ذهنیت را به نمایش می گذارد که تفاوت کیفی در رابطه با حضور امریکا NV افغانستان در مقام مقایسه به هجوم نظامی دیگر امریکا در آغازین این قرن وجود دارد. اجماع نظر کشورهای غربی درخصوص اینکه نیاز به حضور در افغانستان وجود دارد و اینکه سازمانهای بین المللی آن را مثبت و مفید تلقی می کنند نقش قاطع در حیات دادن به این نکته دارد. چون

نهادهای بین المللی و «جامعه بین الملل» که عملاً به مفهوم ارزیابی و نقطه نظرات کشورهای مطرح غربی می باشد جنگ در افغانستان را مشروع می داند پس امریکا از حق حضور در افغانستان سیاستهایی که اعمال می کند برخوردار است. اما آنچه محققاً به این جنگ برجستگی تاریخی اعطا خواهد کرد این اجماع نظر غیر منطبق با ضرورتهای افغانستان نخواهد بود بلکه ناکامی در تحقق بخشیدن به چشم اندازهای فکری غرب و گردن نهادن امریکا به این واقعیت خواهد بود که طالبان به ضرورت در کرسی قدرت قرار خواهند گرفت.

امریکا سیاست کلی خود را برپایه دولت سازی - ملت سازی در افغانستان قرار داده است و از نظر رهبران امریکا طالبان نیرویی است که مانع اساسی در راه تحقق این مهم هستند و می بایستی نابود شوند. در صورتی که دولت در شکل مورد نظر امریکا در افغانستان شکل نگیرد از نظر طراحان سیاست خارجی این کشور فرصت برای گروههای مخالف امریکا پیدا خواهد شد که در افغانستان از موطن مطلوب برای برنامه ریزی و پناهگاه برخوردار شوند. آنچه طالبان را به یک نیروی مهلک برای امریکاییان تبدیل کرده است مستثنی بودن آنان است و این نکته بسیار حیاتی است که از جانب تصمیم گیرندگان در واشنگتن به آن توجه ضروری معطوف نمی شود و این پاشنه آشیل سیاست این کشور در رابطه با افغانستان است. طالبان بازتاب واقعیات اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی کشوری هستند که از سطح خاصی از توسعه و پویایی در تمامی سطوح برخوردار است. طالبان برخوردار از ماهیت اجتماعی هستند و بدین روی به هیچ وجه امکان ندارد که با قوه قهریه به حذف آنان از صحنه حیات و معادلات حاکم بر افغانستان پرداخت. امریکا در راستای مبارزه با ارزشها و معادلات مستقر در افغانستان درصدد است که جغرافیای سیاسی و فرهنگی این کشور و به تبع آن ماهیت اجتماعی این سرزمین را دگرگون کند. این دگرگونی از نقطه نظر مسئولین سیاست خارجی این

کشور بر بستر دولت سازی - ملت سازی امکان پذیر است.

پرواضح است که افغانستان بی بهره از ملت و دولت به مفهوم مدرن آن که ریشه در واقعیات زندگی بر اروپا داشته است می باشد. فقدان حکومت مقتدر و نافذ که سبب دولت مدرن و تکیه بر یک سری ارزشها و هنجارها که در رابطه با آنها اجماع نظر در افغانستان هیچگاه وجود نداشته است امریکا را به سوی این تفکر سوق داده است که به هر قیمت می بایستی در این جامعه دولت مرکزی مقتدر در کابل و پای بند به یک سری ارزشهای مشترک در سطح جامعه بوجود آید. اما آنچه به توجه نمی آید این واقعیت است که برای تحقق خواستههای خود غرب به رهبری امریکا درگیر فرایند هویت سازی در جامعه ای گشته اند که در طول سه دهه تاریخ بدون خود سه امپراطوری را که در این راستا گام برداشتند را با شکست مهلک روبرو ساخت.

امریکا در افغانستان در صدد عوض کردن رفتارها و نهادهای حاکم است که بر بستر هویت تاریخی به شدت ملهم شده از اصول پشتون ولی حیات یافته است. بدون توجه به اینکه چه ارزیابی و دیدگاهی در رابطه با هویت ملی در افغانستان را دارا می باشیم این کاملاً محرز است که مردم سرزمین «قبرستان امپراطوریهها» نخواهند پذیرفت که ارزشهایی را بپذیرا شوند و شیوه زندگی را دنبال کنند که با فشار اسلحه و بکارگیری خشونت به آنها ارائه شده است. محققاً ساختن مدرسه و بیمارستان و بهبود وضعیت زندگی اقتصادی فی النفسه چالش برانگیز نیست اما آنچه این اقدامات را برای بخش وسیعی از مردم افغانستان غیرقابل قبول می سازد متن حیات دهنده آنها است.

پشتوها که بیش از 40 درصد مردم را تشکیل می دهند از زمان احمدشاه دورانی در چارچوب معیارها و هنجارهایی زیست کرده اند که به شدت در تعارض با چارچوبهای فکری و ارزشی غربی است. این

هنجارها و ارزشها که به سبب حاکمیت سیاسی پشتوها به فرهنگ غالب در جامعه تبدیل شده است قرائت خاصی از زندگی را ارائه می سازد که به شدت مرکز گریز و در تقابل با مفاهیمی از قبیل ملت و دولت است. دولت امریکا در عصر باراک اوباما برخلاف روند تاریخی در افغانستان درصدد است که حاشیه را به زیر حاکمیت مرکز در آورد در حالی که در این جامعه همیشه مرکز بوده است که اقتدار و مشروعیت خود را از احترام نهادن به استقلال عمل حاشیه کسب نموده است.

تجربه اتحادیه جماهیر شوروی در افغانستان به خوبی مشخص می سازد که حکومت مرکزی وابسته به یک نیروی خارجی وابسته به این نیست که اقتدار در مرکز بوجود آورد. تغییر و تحول ضروری در افغانستان تنها در صورتی امکان پذیر است که در بستر دگرگونی تدریجی اقتصاد محور طراحی گردد. دولت شوروی تلاش کرد که با استقرار حکومت کمونیستی در این کشور و اعمال اصلاحات فرهنگی از بالا چارچوبهای حاکم بر رفتار و کردار و از همه مهمتر تعاریف پدیده ها به وسیله مردم افغانستان را دگرگون سازد. از محمد ترکی تا نجیب الله یعنی در طی یک دوره ده ساله در بستر خون و آتش و حضور بیش از یکصد هزار سرباز روسی تلاشی بی عبث در این جهت حیات یافت.

کشتار تمامی رهبران کشور در طی این مدت و از بین رفتن بیش از سیزده هزار سرباز روسی پایانی بر تجربه کمونیستی بود. حال دولت امریکا با همان مقدار سرباز و به مراتب بی کفایت تر و فاسدتر در راستای دگرگون سازی هویتی افغانها حرکت می کند که محققاً نتایجی مشابه هر چند در مدت زمان کوتاه تری را حیات خواهد داد. امریکا فاقد ظرفیت، اراده و منابع لازم است که با اعمال زور و فشار درهای بهشت را به روی مردم افغانستان گشوده سازد.